

ارباب لی اخمهایش را درهم کشید و با انگشت به گاریچی زد. «وقتی کارت رو براه شد، اون جواز سفر و ازت پس میگیرم! تا اون دختره، اسمش بادم رفته، ها، ماتیلدا، بتونه تورو تو خونه نیگر داره، که بایدم همونجا باشی.»

جرج خروسه قادر به حرف زدن نبود.

## فصل ۹۴

صبح روز ازدواج جرج خروسه، اواسط تابستان ۱۸۲۷، وقتی خورشید بالا آمد، داماد با عجله سرگرم وصل کردن لولاهای آهنی به درگاه کلبه دو اتاقه و ناتمامش بود. وقتی لولاها را وصل کرد، جست و خیز کنان به اصطبل رفت و در تازهای را که عمود پچی ساخته و با محلول پوست گردوی کوبیده روکش داده بود، روی سرش گرفت و آورد و جا انداخت. آنگاه نگاهی نگران به خورشید که بالاتر آمده بود انداخت و کمی معطل شد تا ساندویچ سویسی را که شب پیش مادرش درست کرده و با خشم به سوی او پرت کرده بود، ببлед. مادرش از بهانه‌ها و فسفس کردنها و بازیگوشی او عصبانی بود. جرج آنقدر این دست و آن دست کرده بود و آنقدر آهسته کار می کرد که مادرش سرانجام به همه دستور داد که دیگر به او کمک نکنند، و حتی دیگر به کار هم تشویقش نکنند.

جرج خروسه آنگاه بشکه بزرگی را پر از آب و آهک کرد و با تمام شدت و سرعتی که می توانست با جاروی بزرگی آنها هم زد و بروی الوارهایی که دیوار کلبه را می ساخت مالید. در حدود ده صبح بود که سرانجام دست از کار کشید، در حالی که خودش هم مثل کلبه اش سفید شده بود. به کار تمام شده اش نگاهی انداخت و با خود گفت هنوز خیلی وقت دارد. حالا فقط باقی مانده بود که حمام کند و لباس بپوشد. آنگاه با گاری به مزرعه مک گریگور که دوساعت تا آنجا راه بود و مراسم ازدواج در آنجا صورت می گرفت، برود.

چندبار شتابان بین کلبه و چاه رفت و آمد و دروانی که تازه سفید شده بود و آنها در اتاق جلویی کلبه گذاشته بود سه سطل آب ریخت. همانطور که خود را می شست، به صدای بلند آواز می خواند. سپس بچابکی خود را درگونی سفیدی پیچید و خشک کرد و به اتاق خواب شتافت و لباس پوشید: زیرشلواری کتانی بلند، پیراهن آبی که جلوش آهارزده و سفت بود، شلوار زرد و کت زرد که پشتش کمر داشت. و سرآخر کفشهای نو نارنجی روشن را بپا کرد. همه اینها را از پول برد مسابقات

کوچک، یکی یکی و بتدریج در ضمن سفرهای چندماه اخیرش با اربابلی در شهرهای مختلف کارولینای شمالی خریده بود. همانطور که کفشهای نوش جیرجیر صداسی کرد، به اتاق خواب رفت و پشت میز بر چهارپایه‌ای که عمو مینگو برایش روکشی از چوب گردو ساخته بود، نشست و آنگاه در آینه دسته بلندی که می‌خواست بعنوان هدیه‌ای غیر منتظره به ماتیلدا بدهد نگاه کرد و لبخند بزرگی زد. با کمک آینه، شال پشمی سبزی را که ماتیلدا برایش بافته بود دورگردنش بست و با خود اقرار کرد که خوش قیافه شده است. حالا فقط آخرین ظریف کاریش مانده بود. جعبه مقوایی گردی را از زیر تختخواب بیرون کشید، درش را برداشت و خیلی آرام و با احترام کلاه لبه‌دار سیاهی را که اربابلی بعنوان هدیه عروسی به او داده بود، به دست گرفت. لبه کلاه را سفت در میان انگشتانش گرفت و آهسته آهسته گرداند و صاف کرد و به همان شکلی که می‌خواست در آورد، و دوباره به سوی آینه بازگشت و کلاه را به سر گذاشت و درست بهمان اندازه‌ای که پسندش بود، آن را روی یکی از ابروهایش کج کرد.

«دیگه بیا بیرون! بساعته که تو گاری منتظرتیم!» از فریاد مادرش فهمید که خشم او فروکش نکرده است.

فریاد زد، «دارم میام، مامان!» پس از آخرین نگاه تحسین آمیز به تصویر خود در آینه، یک بغلی کوچک و پهن عرق به جیب بغل کتش انداخت و چنان از کلبه بیرون آمد که گفتی انتظار دارد برایش دست بزنند. می‌خواست تا می‌تواند نیشش را باز کند و کلاهش را کجتر کند، اما چشمش به نگاههای خیره مادرش، مالیزی خانم، خواهر سارا و عمو پمپی افتاد که همهشان بهترین لباس پلوخوری‌شان را پوشیده بودند و مثل عصا قورت داده‌ها در گاری نشسته بودند. نگاهش را از آنها برگرداند و تا آنجا که می‌توانست خود را بیخیال نشان داد؛ سوت زنان از گاری بالا رفت و بر صندلی گاریچی نشست— مواظب بود که اتوی شلوارش خراب نشود— و افسار را به دست گرفت و قاطرها را هی کرد. براه افتادند— فقط یک ساعت دیر کرده بودند.

در راه، جرج خروسه چند بار دزدکی چند جرعه از بطریش نوشید. گاری، اندکی پس از ساعت دو به مزرعه مک‌گریگور رسید. کیزی و خواهر سارا و مالیزی خانم در همان حال که از گاری پیاده می‌شدند، از ماتیلدا که لباس سفید پوشیده بود و نگرانی و ناراحتی از سرو رویش می‌بارید، عذر خواهی کردند. عمو پمپی سبد غذایی را که با خودشان آورده بودند، خالی کرد، و جرج خروسه پس از آنکه گونه ماتیلدا را بوسید، به میان مردم رفت و در همان حال که به پشت اشخاص می‌زد و خود را معرفی می‌کرد، بوی مشروبش را به صورت آنها می‌دمید. گذشته از کسانی که جرج از قبل می‌دانست در راسته برده‌های ماتیلدا زندگی می‌کنند، عده دیگری هم از دو مزرعه

مجاور آمده بودند. بیشترشان در مراسم دعا با ماتیلدا آشنا شده بودند و ماتیلدا توانسته بود اجازه بگیرد که آنان را برای مراسم ازدواج دعوت کند. می‌خواست با همسر آینده‌اش آشنا شوند. و آشنا شدند، آنهم چه جور. با اینکه بیشتر آنها وصف جرج را از زبان کسان دیگری غیر از ماتیلدا شنیده بودند، باز از نخستین دیدارشان با جرج خروسه جا خوردند، بعضی از آنها پیچ پیچ می‌کردند و بعضی دیگر به صدای بلند تعجب خود را ابراز می‌داشتند. جرج خروسه از میان مهمانان می‌گذشت. سعی می‌کرد از چشم کیزی و خواهرسازا و مالیزی خانم دور بماند، و این سه زن هم نگاههای گزنده خود را به هر کسی که نسبت به «تحفه»ی به‌تورزده ماتیلدا ابراز نریدید می‌کرد، می‌دوختند. عمویمبی کاری به این کارها نداشت و در میان مهمانها می‌لولید، انگار که اصلا نمی‌داند داماد کیست.

سرانجام کشیش سفیدپوستی که در مقابل دسمنزد دعوتش کرده بودند، از خانه بزرگ بیرون آمد و پشت سرش آقا و خانم مک‌گریگور و آقا و خانم‌لی بودند. آنها در حیاط پستی ایستادند، کشیش انجیل خود را چون سپر به دست گرفت، و جمعیت ناگهان ساکت شد و از روی احترام اندکی پس رفت. همانطور که خانم ماتیلدا ترتیب داده بود، قرار بر این بود که مراسم ازدواج آمیخته‌ای باشد از مراسم ازدواج سفیدهای مسیحی، و پریدن از روی دسته جارو. ماتیلدا آسین زرد رنگ داماد را که مستی داشت از سرش می‌پرید، گرفت و با خود برد و در برابر کشیش ایستادند، کشیش سینه‌ای صاف برد و چند بخش وزین از انجیل را خواند. آنگاه برسد، «ماتیلدا و جرج، آیا سوگند می‌خورید که در روزهای خوش و ناخوش، در سراسر عمرتان همسر هم باشید؟»

ماتیلدا آرام گفت، «سوگند می‌خورم.»

جرج خروسه با صدایی بسیار بلندتر گفت، «البته قربان!»

کشیش کمی خود را جمع کرد، مکشی کرد و سپس گفت، «من شما را زن و شوهر اعلام می‌کنم!»

در میان مدعوین سیاه یکی به گریه افتاد.

«حالا می‌توانی عروس را ببوسی!»

جرج خروسه ماتیلدا را دربرگرفت و او را بشدت در میان بازوانش فشرد و بوسه‌ای صدادار به‌گونه او چسباند. در میان صدای نفسها و نج‌نج‌ها، با خود فکر کرد که نکند آنطور که باید و شاید رفتار خوبی نداشته است، و هنگامی که با ماتیلدا دستشان را بهم قلاب کرده بودند و از روی دسته جارو می‌پریدند، به‌مغزش فشار آورد تا چیزی بگوید که به‌ابهت مراسم بیفزاید. با خود فکر می‌کرد باید کاری کند که خانواده راسته برده‌های او احترامی به‌دست آورند و نظر مساعد کسانی را که انجیل به‌دست گرفته بودند، به‌خود جلب کند. پس از اندکی تفکر فهمید که چه کند!

فریاد زد، «خدا شبان منه! محتاج هیچی نیستم!»

وقتی نگاههای خیره و چشمهای از حدقه درآمدۀ مهمانان را دید، تصمیم گرفت که دیگر کاری به کارشان نداشته باشد، و در اولین فرصت بطری را از جیبش بیرون کشید و ته آنرا بالا آورد. بقیۀ مراسم - مراسم ازدواج و خوردن غذا - بشکلی محو از نظرش گذشت. و بعد، عموپیمی بود که با تارپک شدن هوا، گاری را راند تا آنها را به مزرعۀ ارباب لی بازگرداند. کیزی و مالیزی خانم و خواهرسارا، با قیافه‌هایی گرفته و عبوس به مهمانان که در پشت سر به بدرقه‌شان ایستاده بودند، می‌نگریستند: داماد به صدای بلند خرناس می‌کشید، و سرش را بردامن عروس که اشک می‌ریخت گذاشته بود. شال سبزرنگش کج شده بود و بیشتر صورتش زیر کلاه سیاه پنهان بود.

وقتی گاری با تکانی در کنار کلبۀ نوسازشان از حرکت ایستاد، جرج خروسه از خواب پرید. با خود فکر کرد که وقت آنست که از همگی عذرخواهی کند، و وقتی سعی کرد این کار را بکند، درهای سه کلبه با صدایی مثل شلیک توپ بسته شدند. عروس را روی دست گرفت و با یک پا در کلبه را باز کرد و هرطور بود توانست خود و عروس را بی‌آنکه صدمه ببینند، از درگاه بگذراند - اما پایش به وان آب و صابون که هنوز در وسط اتاق مانده بود گرفت و هردو روی آن افتادند. این دیگر آخرین افتضاح آن روزش بود - اما وقتی ماتیلدا چشمش به هدیه‌ مخصوص عروسی‌اش افتاد - یکی از آن ساعت‌های قدیمی که خوب لاک‌والکل خورده بود و هر هشت روز یکبار می‌بایست کوکش کنند - همه چیز را از یاد برد و رسواییهای جرج را بخشید. ساعت از آن ساعت‌های قدی بود، به بلندی خود ماتیلدا، و جرج آنرا با پول برد آخرین مسابقۀ جنگ خروس خریده و با گاری از گربنزبورو تا مزرعه با خود آورده بود.

جرج با چشمهای خواب‌آلود، همانجا که افتاده بود، روی زمین پهن شده بود و آب وان از کفشهای نارنجی نویش چکه می‌کرد. ماتیلدا به‌سوی او رفت و دستش را گرفت و کمکش کرد تا از زمین بلند شود.

«یا جرج. بیا ببرمت تو رختخواب.»

## فصل ۹۵

صبح که شد، جرج خروسه راه جاده را گرفته و نزد خروس‌هایش رفته بود. حدود یک ساعت پس از صبحانه، مالیزی خانم شنید که کسی نام او را صدا می‌زند، و وقتی به‌در آشپزخانه رفت، از دیدن نوعروس جا خورد؛ احوالپرسی کرد و او را به آشپزخانه دعوت

کرد.

ماتیلدا گفت، «نه خانوم، متشکرم، فقط می‌خواستم بپرسم که راه مزرعه از کدام طرفه که برم کار کنم، بعدش هم بهم بگین که کجا میتونم کجاییل پیدا کنم.» چند دقیقه بعد، سروکله ماتیلدا در مزرعه پیدا شد و به کیزی و خواهر سارا و عموپمپی پیوست و با آنها به کار پرداخت. آن شب، همه در راسته برده‌ها در کنار او جمع شدند، و منتظر ماندند تا سرانجام شوهرش به‌خانه بیاید. در ضمن صحبت، ماتیلدا پرسید که آیا بطور منظم جلسه‌های دعا تشکیل می‌دهند، و به‌او گفتند که در آنجا اصلاً از چنین جلسه‌ها خبری نیست. آنگاه ماتیلدا پیشنهاد کرد که بعد از ظهرهای یکشنبه ساعتی را به جلسه‌های مذهبی اختصاص دهند.

کیزی گفت، «راستشو بخوای، خجالت میکشم بگم که هیشوخت دعای درست و حسابی‌ای نکرده‌ام.»

خواهر سارا هم اعتراف کرد، «منم همینطور.»

عموپمپی گفت، «هیشوخت ندیدم که سفیدا با دعا عوض بشن.»

ماتیلدا خیلی عادی گفت، «انجیل میگه یوسف را به بردگی به مصریا فروختن، اما خدا با یوسف بود، و بخاطر یوسف به‌خونه مصریها برکت داد.»

سه نگاه تند باهم ردوبدل شد، و بهم نشان دادند که احترام این زن جوان بیش از پیش بر دلشان نشسته است.

خواهر سارا گفت، «جرج بهمون گفته بود که اولین ارباب تو کشیش بوده، اما مٹ اینکه تو خودتم پیا کشیشی!»

ماتیلدا پاسخ داد، «من خادم خدا هستم، همین و همین!»

از یکشنبه بعد جلسه‌های دعاخوانی را شروع کرد، دو روز پیش از آن، جرج خروسه و ارباب با دوازده خروس سوارگاری شده و رفته بودند.

جرج می‌گفت، «ارباب میگه بالاخره اون خروسایی را که میخواست پیدا کرده و حالا به‌مسابقه‌ای میره که پول‌کنده‌ای توشه.» جرج می‌گفت این بار خروسهای ارباب در مسابقه‌ای بزرگ و مهم در جایی در نزدیکی گلدزبوروشرکت می‌کنند.

یک روز صبح، وقتی در مزرعه بودند، خواهر سارا با صدای آرام و مهربان زن چهل و هفت‌ساله‌ای به نوعروس هژده‌ساله گفت، «خدای بزرگ، من که فکر می‌کنم زندگی شوهرت بین تو و خروسا تقسیم میشه.»

ماتیلدا بی‌آنکه حالتی از خود بروز دهد، به‌او نگاه کرد و گفت، «از چیزایی که دیدم و شنفتم، اینطور دستگیرم شده که زندگی هرکی همونطوری میشه که خودش میخواد و میسازه. فکر کنم اونم میدونه که زندگی ما چه جوری باید بشه.»

ماتیلدا پس از آنکه نظر خود را درباره ازدواج بیان کرد، در حرفهایی که در باره شوهر پرجوش و خروشش می‌زدند، خواه‌خنده‌دار و خواه‌جدی، شرکت می‌کرد.

شبی، کیزی که در کلبه نوساز به دیدن ماتیلدا رفته بود، گفت، «جرج بچه‌م که بود همیشه کف پاهاش می‌خارید و نمیتونست به جا بند بشه.»

ماتیلدا در جوابش گفت، «بله خانوم. همون وقتم که میومد پیشم، اینو فهمیده بودم. از هیچی حرف نمی‌زد الا جنگ خروس و سفرهایی که با ارباب کرده بود.» مکی کرد و سپس مثل همیشه بی‌پرده به حرفهایش ادامه داد. «اما وختی فهمید که هیچ مردی تا از روی دسته جارو نپریده، نمیتونه با من کار داشته باشه، سر جاش نشست. راستشو بخواین به وخت شده بود که دیگه به سراغم نمیومد. اما نمیدونم چطور شد که به شب که هیشوخت یادم نمیره، اومد و گفت، بین چی میگم، بیا مام قاطی سرغاشیم!»

کیزی گفت، «خب، خوشحالم که بالاخره عقلش به سرش اومد. اما دخترجون، حالا که دیگه دم به تله دادین باید چیزی رو که تو فکره صاف و پوست کنده بت بگه. من چنتا نوه میخوام!»

«اینکه رو شاخشه کیزی خانوم، چون منم ست بقیه زنا دلم میخواد چنتا بچه قد و نیمقد دورمو بگیره.»

دو ماه بعد، وقتی ماتیلدا گفت که آبستن است، کیزی از شادی سر از پا نمی‌شناخت. کیزی به پدر شدن پسرش که فکر می‌کرد، به یاد پدر خودش می‌افتاد. -- سالها بود که چنین فکری به سرش راه نیافته بود -- و یک روز بعد از ظهر، وقتی جرج خروسه دوباره از مزرعه بیرون رفته بود، از ماتیلدا پرسید، «جرج هیشوقت از پدر بزرگت باهات حرف زده؟»

ماتیلدا گیج و سنگ به کیزی نگاه کرد.

«نگفته؟» ماتیلدا که دید مادرشوهرش سر خورده و قیافه‌اش درهم است، به تندی اضافه کرد، «خیال کنم هنوز وختش نرسیده، کیزی خانوم.»

کیزی تصمیم گرفت که خودش در این باره حرف بزند، چون به هر حال او بیشتر از جرج یادش می‌آمد. کیزی از شانزده سالی که در مزرعه ارباب‌والر بود، تا روزی که او را به ارباب لی فروختند، حرف زد و بیشتر حرفهایش درباره پدر افریقاییش و چیزهایی که از او می‌شنید، بود. «تیلدا، میدونی واسه چی دارم اینارو بت میگم؟ واسه اینکه میخوام بچه‌ای که توشکمنه، و بچه‌های دیگه‌ای که میاری، چیزایی از پدر من بدونن؛ آخه هرچی باشه، پدر بزرگشونه.»

ماتیلدا گفت، «مادرجون، البته، حالیم هست.» و آنگاه مادر شوهر باز هم از خاطره‌های خود گفت و آن شب هردو آنها احساس کردند که بیش از پیش به هم نزدیک شده‌اند.

پسر جرج خروسه و ماتیلدا را خواهرسارا در بهار ۱۸۲۸ به دنیا آورد. کیزی هم با دستپاچگی و نگرانی به او کمک می‌کرد. خوشحالی او از نوه‌دار شدن، ختمش را از

غیبت پدر بچه که باز یک هفته‌ای با ارباب لی رفته بود، تسکین می‌داد. شب بعد وقتی زانو حالش بهتر شد، همه افراد راسته برده‌ها در کلبه‌اش جمع شدند تا تولد دومین نوزادی را که در مزرعه لی به دنیا آمده بود، جشن بگیرند.

ماتیلدا که روی تخت‌خواب دراز کشیده و با چند بالش سرش را بالا آورده بود، همچنانکه نوزاد را شیر می‌داد و با حال ضعف به مهمانانش لبخند می‌زد، گفت، «بالاخره مادر بزرگ کیزی شدین.»

کیزی که صورتش پر از خنده شده بود، گفت، «آره، خدایا! اینجور که صدام میزنی چه کیفی می‌کنم!»

عمو پیمی چشمکی زد و گفت، «وختی اینجور صداش میزنی، یعنی این که کیزی داره پیر میشه، همینه دیگه!»

خواهر سارا زیر لب غرید که، «هوم! هیچ زنی اینجا به اندازه اونی که همه‌مون میدونیم پیر نیستش که!»

سرانجام مالیزی خانم دستور داد، «خیله خب دیگه، حالا باید همه‌مون بریم و بذاریم استراحت کنن!» و همه رفتند، جز کیزی.

ماتیلدا که به فکر فرو رفته بود، پس از مدتی سکوت گفت، «خانوم، به چیزایی که از پدرتون گفتین، فکر کردم. من هیشوخت بابامو ندیدم، گمونم جرجم حرفی نداشته باشه که اسم بابامو رو بچه بذارم. مامانم میگفت اسم اون ویرجیل بوده.»

جرج خروسه یا شعف این اسم را پذیرفت. وقتی بازگشت آنقدر از پسر دار شدن شاد شده بود که در پوست نمی‌گنجید. با دستهای بزرگش بچه را بلند کرد و به هوا انداخت و در حالی که کلاهش کج شده بود، می‌گفت، «مامان، یادت میاد بت می‌گفتم که چیزایی رو که واسم تعریف می‌کردی به بچه‌م می‌گم؟» صورتش باز شده بود. با ادا و اطوار کنار بخاری نشست و ویرجیل را راست روی زانویش نشانده و با لحنی موقر بنای صحبت گذاشت. «پسرم، خوب گوش کن. می‌خوام از بابا بزرگت باهات حرف بزنم. افریقایی بود. میگفت اسمش کوتنا کیتته‌ست. به گیتار می‌گفت کو، به رودخونه میگفتش کامبی بولونگو، و واسه خیلی چیزای دیگه‌م اسم افریقایی داشتش. می‌گفتش یه روز می‌خواست چوب بیره و واسه داداش کوچیکه‌ش طبل درست کنه که چهار نفر ریختن سرشو و از پشت گرفتنش. اونوخت سوار یه کشتی گنده‌ش کردن و از اونور آب بزرگ آوردنش اینور، به یه جایی به اسم ناپلیس. چهاردفعه فرار کرد، وختی می‌خواست اونایی رو که گیرش انداخته بودن بکشه، اونام نصف پاشو بریدن!»

نوزاد را بلند کرد و به کیزی گفت، «با آشپز یه خونه بزرگ که اسمش خانم بل بود، از رو دسته جارو پرید، و صاحب یه دختر کوچولو شدن — همین مامان بزرگت که اینجا نشسته و داره می‌خنده!»

ماتیلدا هم مثل کیزی دهانش به خنده باز شده بود و حرفهای شوهرش را تأیید

می کرد. چشمان کیزی از عشق و افتخار اشک آلود شده بود. ماتیلدا که شوهرش اوقات زیادی را دور از او می گذراند، بیشتر شبها با مادر-بزرگ کیزی بود، و دیری نگذشت که جیره غذایشان را رویهم گذاشتند و شام را با هم می خوردند. همیشه پیش از غذا ماتیلدا شکر خدا را می گفت و کیزی سرش را خم می کرد و دستهایش را رویهم می گذاشت. پس از شام، ماتیلدا به بیچه شیر می داد و آنگاه کیزی و برجیل کوچک را به سینه می فشرد و در حالی که باد به بروت انداخته بود خودش را مثل گهواره تکان می داد و همچنانکه ساعت قدیمی تیک تاک می کرد و ماتیلدا هم انجیل کهنه اش را می خواند، کیزی هم زیر لب آوازی زمزمه می کرد. ارباب لی قانون و مقرراتی علیه سواد نداشت، با اینهمه، کیزی با خواندن و نوشتن موافق نبود - اما آنچه ماتیلدا می خواند انجیل بود و کیزی حدس می زد که زبانی نمی تواند داشته باشد. معمولاً، اندکی پس از خوابیدن بیچه، سر کیزی پایین می افتاد و آنگاه، همانطور که به چرت می افتاد، آوازی زیر لب می خواند. وقتی ماتیلدا خم می شد تا و برجیل را از میان بازوان کیزی بردارد، گاهی بعضی از کلماتی را که کیزی می خواند می شنید. همیشه یک چیز بود: «مامان... بابا... نذارین منو بیرن!... کس و کارم گم شدن... دیگه هیشوقت اونا رو تو این دنیا نمی بینم...» دل ماتیلدا از غم به درد می آمد و برای دلداری پیرزن می گفت، «مادر بزرگ کیزی، حالا کس و کار تو ماییم،» و پس از آنکه و برجیل را در تخت خواب می گذاشت، مادر شوهرش را - که حالا روز بروز بیشتر او را مثل مادر خودش دوست داشت - آرام از جا بلند می کرد و او را به کلبه اش می رساند، و غالباً هنگامی که از آنجا باز می گشت چشمان نمناکش را پاک می کرد.

بعد از ظهرهای یکشنبه، فقط سه زن در مراسم دعای ماتیلدا شرکت می کردند - تا اینکه زبان تند و تیز خواهر سارا سبب شد که عمویم هم خجالت بکشد و به آنها پیوندد. هیچوقت هیچکدامشان فکرش را هم نمی کردند که جرج خروسه را دعوت کنند، چون حتی موقعی که یکشنبه ها در خانه بود، تا ظهر می شد، به محوطه خروسهای جنگی باز می گشت. پنج نفری، با احترام، روی صندلیهایی که از کلبه هایشان می آوردند در نیمدایره ای زیر درخت گردو می نشستند و ماتیلدا بعضی از قسمتهای انجیل را به انتخاب خودش برای آنها می خواند. آنگاه با چشمان تهوه ای و جدی خود چهره تک-تک آنان را می کاوید و می پرسید که آیا یکی از آنها می خواهد دیگران را در خواندن دعا سرپرستی کند، و وقتی می دید که هیچکدامشان نمی خواهند همیشه می گفت، «خب، پس، همه تون مت من زانو بزنین.» وقتی همه رو به او زانو می زدند، دعایی مؤثر، ساده و بی غل و غش می خواند. و آنگاه آوازی مذهبی به رهبری او می خواندند و صدای شکسته و خشن باریتون عمویم نیز به آنها می پیوست و آواز آنان در راسته برده ها اوج می گرفت: «یوشع نبرد اریحا را برآه انداخت! اریحا! اریحا!... و دیوارها



همه فروریختند! «آنگاه در باره مسایل ثلثی مربوط به ایمان با هم بحث می کردند.  
«امروز روز خداست. ما همه مون باید روحمونو نجات بدیم و به بهشت بریم.»  
ماتیلدا با این فیل کلمات و با لحنی ساده بحث را آغاز می کرد. «باید بیاد داشته  
باشیم که خدا ما رو خلق کرد. اوتوخت باید به یاد لسی باشم که ما رو نجات داد.  
یعنی عیسی مسیح. عیسی مسیح فروتنی رو به ما یاد داد. و باید به فکر باشیم که  
روحمون دوباره متولد میشه.»

لیزی با فروتنی می گفت، «من حضرت مسیحو دوست دارم، اما میدونین،  
هیشوقت از اون، انقدر چیزی نمیدونسنم، تا اینکه بخورده بررگ شدم اما مادرم  
میگفتش که وقتی خیلی کوچولو بودم، منو تعیید دادن، تو یکی از اون اردوهای  
بزرگ.»

خواهرسارا می گفت، «انگار وختی هنوز بچه هستم بهتر میونیم به خدا نزدیک  
بشیم.» و به ویرجیل که روی دامن مادر بزرگش نشسته بود اشاره می کرد. «چون به  
عمجین وقتاییه که مذهب میره تو جسم ما و همونجا موندگار میشه.»

ماتیلدا با عموپیمی حرف می زد. «خدا رو چه دیدی، شاید آگه از بچگی شروع  
کرده بودین، حالا کشیش شده بودین. اصلا به قیافه تونم میاد.»  
عموپیمی می گفت، «کشیش! چطور میتونم کشیش بشم و وعظ بکنم؟ من که  
حتی نمیتونم بخونم!»

ماتیلدا گفت، «آگه خدا اراده کنه و بخواد که وعظ بکنین، خودش لقمه ها رو  
تو دهنون میذاره.»

مالیزی خانم گفت، «شوهرتم به زمانی اینجاها می گفت که واعظه! هیشوقت  
برات تعرف نکرده؟»  
همه به خنده افتادند.

لیزی گفت، «راس راسی میتونس کشیش بشه! چقد دوست داره خودی نشون  
بده و وراجی کنه!»

خواهرسارا گفت، «حتم یکی از اون کشیشای کلک و زبون باز می شد و به عالم  
آدمو دور خودش جمع می کرد!»

مدتی در باره کشیشهایی که خوب وعظ می کردند و آنها یا به چشم خودشان  
دیده بودند یا وصفشان را شنیده بودند، با هم حرف زدند. آنگاه عموپیمی از مادرش که  
ایمان مذهبی محکمی داشت، سخن گفت. می گفت هنوز دوران کودکی خود را در  
مزرعه ای که در آنجا متولد شده بود، به یاد دارد. «زن چاق و گنده ای بودش، بادم  
میاد از اون زنای چیغ چیغو بود که لنگه شون کم پیدا میشه.»

مالیزی خانم گفت، «منویاد خواهر بسی میندازی، تو اون مزرعه ای که بزرگ  
شدم کلفت بود. اونم از اون زنای آپارتی و کولی قرشمال بود. انقد شوهر گیرش

نیومد تا گیش سفید شد، تا اینکه تو یکی از اردوهای بزرگ انقله داد کشید که از حال رفت، وختی داشت به هوش میومد، می گفت که با خود خدا حرف زده. می گفت خدا بش گفته که وظیفه ش رو زمین اینه که برادر تیمونزرو نجات بده و نذاره که به آتیش جهنم بیفته، و راهش اینه که برادر تیمونز با یه زن مسیحی خوب، مث اون، از روی جارو بپره! برادر تیمونز هم انقله ترسید که همین کارم کرد!»

جرج خروسه در سفرهای خود چنان رفتار می کرد که کمتر کسی حدس می زد از روی دسته جارو پریده باشد یا حتی از آدمهایی باشد که در آینده چنین کاری بکنند. اما با اینهمه، وقتی جرج به خانه بازمی گشت، چنان به خانواده خود دل بستگی نشان می داد و آنقدر به همسر و فرزندش می رسید که همه آدمهای راسته برده ها از تعجب دهانشان باز می ماند. دیگر همواره شالش را به گردن می بست و کلاهش را به سر می گذاشت؛ هم در هوای بارانی و آفتابی وهم در زمستان و تابستان. هیچوقت هم پس از بردن در مسابقه ها دست خالی باز نمی گشت. بیشتر وقتها، وقتی چند دلاری به ماتیلدا می داد، دیگر تقریباً پولی برایش نمی ماند چون نه تنها برای ماتیلدا و مادرش، بلکه برای مالیزی خانم و خواهرسارا و عمویمپی و همچنین برای ویرجیل کوچولو هم هدیه ای می آورد. همیشه وقتی به خانه بازمی گشت، یکساعتی از دیده ها و شنیده های سفرش حرف می زد. وقتی افراد راسته برده ها که جرج همه آنها را اعضای خانواده خود می دانست دورش جمع می شدند، کیزی تقریباً همیشه به یاد پدر افریقاییش می افتاد که زمانی بیشتر خبرهای دنیای خارج را به راسته برده ها می آورد، و حالا پسرش بود که چنین می کرد.

یکبار، وقتی جرج از سفری دور و دراز که تا چارلستون رفته بودند، بازگشت، از «یه عالم کشتی گنده بادبانی که به اندازه یه بیشه وسطشون تیر چوبی بالا رفته بود» حرف زد. می گفت، «کا کاسیاهای عینهو مور و ملخ روهم ریخته بودن و چلیکهای گنده توتون و همه جور چیز دیگه رو بار می کردن که کشتیا به اینگیلیس و خیلی جاهای دیگه برن. این روزا که با ارباب اینور اونور میرم، می بینم که کا کاسیاهای دارن کانال میکنن و دارن روجاده ها شن میریزن و یا دارن راه آهن میسازن! کا کاسیاهای دارن با زور بازوشون این مملکتو میسازن!»

یکبار دیگر شنیده بود که، «سفیدا سرخپوستا رو تهدید کردن که اینهمه کا کاسیاهارو به میون خودشون نکشن و با اونا قاطی نشن. خیلی از سرخپوستای کریک و سمنول با کا کاسیاهای ازدواج کردن. حتی بعضی از کا کاسیاهای رئیس چنتا از قبیله های سرخپوستا شدن! اما شنیدم سرخپوستای چاکتو و چسکاسا و چروکی حتی بیشتر از سفیدا از کا کاسیاهای بدشون میاد.»

خیلی کمتر از آنچه دلشان می خواست از او سؤال می کردند و چیزی نمی گشت

که کیزی و مالیزی خانم و خواهرسارا و عمو پمپی با بهانه‌ای مؤدبانه، به کلبه‌های خودشان بازمی‌گشتند و او را با ماتیلدا تنها می‌گذاشتند.

یکی از همین شبها، وقتی به رختخواب رفتند، ماتیلدا گفت: «به خودم می‌گفتم که هیشوخت پیش تو غرغر نکنم و بت نق نزنم جرج، اما راستش اینه که خیلی وختا انگارنه انگار که اصلا شوهری دارم.»

جرج بدون دلخوری گفت، «میدونم چی میگی، راس راسی حالیه. وختی دارم با ارباب سفر می‌کنم، یا بعضی وختا که من و عمو مینگو تموم شب با اون خروسای مریض سفر می‌کنیم، فکر و ذکرم فقط تویی و بچه‌ها.»

ماتیلدا زبانش را گاز گرفت چون تصمیم داشت که نشان ندهد در درستی گفته‌های شوهرش تردید دارد، یا حتی به او بدگمان است. پرسید، «جرج، فکر میکنی هیشوخت بشه که این وضع بخورده بهتر بشه؟»

«یعنی اینکه به روزی برسه که ارباب انقد پولدار بشه که براش بس باشه! تا دیگه خونه بمونه؟ اما بین حالا که وضعمون بد نیستش! آگه من بتونم همینطور که داریم پیش میریم، پول بردمو بیارم خونه، می‌بینی که چه خوب میتونیم پس انداز کنیم.»

ماتیلدا با لحن خشک گفت، «پول که جای تورو نمیگیره!» صدایش را نرمتر کرد. «و آگه تو بخورده کمتر اینهمه سوقاتی واسه همه نمی‌خریدی، بیشتر میتونستیم پول جمع کنیم! خودتم میدونی که همه‌مون از هدیه‌هایی که می‌خری ممنونیم! اما جرج، آخه این پیرهن ابریشمی عالی رو که واسه من خریدی، که فکر می‌کنم بهتر از پیرهن خانوماست، کجا میتونم بپوشم؟»

«عزیز من، میتونی این لباسو همینجا بپوشی، بعدشم جلومن درش بیاری!»

«عجب آدمی هستی!»

جرج پرشورترین مردها بود— بسیار بیش از آنچه ماتیلدا حتی به خواب می‌دید؛ دست کم از آن لحاظ. و مسلماً هرچه ماتیلدا می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت. اما ماتیلدا برآستی به او اعتمادی نداشت و نمی‌توانست فکر نکند که آیا جرج او و بچه را هم به اندازه سفر با ارباب دوست دارد یا نه. با خود فکر می‌کرد که آیا در کتاب مقدس چیزی درباره خروسها نوشته است؟ چیزهایی به خاطرش آمد— اگر اشتباه نمی‌کرد، در کتاب انجیل متی بود «مرغی جوجه‌هایش را زیر بالهایش گرفت...» با خود گفت، «باید اینونیکا کنم.»

با تمام اینها، وقتی شوهرش در خانه بود، ماتیلدا همه تردیدها و سر-خوردگیهایش را کنار می‌گذاشت و سعی می‌کرد، آنطور که بلد بود، همسری نمونه باشد. اگر ماتیلدا از آمدن شوهرش خبر داشت، غذای مفصلی آماده می‌کرد و اگر جرج

غیر مسخره می‌آمد، خواه شب و خواه روز، فوراً غذایی آماده می‌کرد. پس از حندی، مائیدا فهمید که نمی‌تواند شوهرش را وادارد که دست از غذا دعایی بخواند و از خدا برکت بخواهد. این بود که دست از نوشتن برداشت و از آن پس فقط خودش دعای نوت‌هی می‌خواند و با ضعف غذا خوردن شوهرش را، که ویرجیل هم‌قیه، شنان برزانتوش نشسته بود، می‌نگریست. سپس، وقتی بچه را در تختخوابش می‌گذاشتند، صورت جرج را واری می‌کرد و حوسنای ساه او را با دو انگشت می‌گند، یا اینکه، آب جوش می‌آورد و نصف وان را پر می‌کرد و سرو پشت شوهرش را می‌شست و هرگاه جرج پس از بازگشت از پادرد می‌نالید، خمیر گرمی را که از پیاز پخته و صابون خانگی درست می‌کرد، به پاهایش می‌مالید. سرانجام، وقتی شمع را خاموش می‌کردند و دوباره در میان ملافه‌های نازه شسته دراز می‌کشیدند، جرج خروسه غیبت خود را بدبهنترین شکلی جبران می‌کرد. وقتی ویرجیل تقریباً براه افتاد، مائیدا دوباره شکمش بالا آمد. خودش هم تعجب می‌کرد که چرا زودتر از آنها آستن نشده است.

از آنجا که بچه دیگری در راه بود، مادر بزرگ لیزی تصمیم گرفت که وقتش است بسران را به کناری بکشد و یکی دو کلمه‌ای در گوشش بخواند و فکرهایی را که مدت‌ها بود در سر داشت به او بگوید. جرج، صبح یکشنبه روزی از سفری بازگشت و مادرش را دید که مرافب ویرجیل است؛ مائیدا در خانه بزرگ بود و به مالیزی خانه کمک می‌کرد تا شام را آماده کنند، چون مهمانها بزودی به خانه بزرگ می‌آمدند.

لیزی وقت تلف نکرد، «همینجا بشین بیمنه!» جرج نشست و ابرویش را بالا برد. «هیچ حالیه نیست که تو حالا بزرگ شدی، من تورو به این دنیا آوردم، و باید به حرفام گوش بدی! خدا زن واقعاً خوبی بت داده، و این روزا رفتار باهاش درست نیس! خیال نکن شوخی می‌کنم! خوب گوشاتو وا کن. هنوزم نکون بخوری با چوب میزیم در کونت! باید بیشتر از اینا با زن و بچه‌ت باشی. تازه، زنت به بچه دیگم از تو توشکمش داره!»

جرج تا آنجا که جرأت می‌کرد ناراحتی خود را بروز داد و گفت، «مامان آخه میگی چی؟ یعنی اینکه اگه ارباب بهم بگه «برو» بش بگم نمیرم؟»

چشمان کیزی شربار شده بود. «منظورم این نیست، خودتم خوب میدونی چی دارم میگم، خودتو به کوچه علی‌چپ نزن! دیگه نمیخواد به اون دختر بیچاره بگی که شباً بیدار میمونی و خروسای مریضو تیمار می‌کنی و از اینجور جفنگها جفت و جور کنی! این دروغ گفتن و مشروب خوردن و قمار بازی و الواطیات به کی رفته؟ خودتم میدونی که من تورو اینجوری بار نیاوردم! خیال نکنی فقط منم که دارم این چیزا رو بت میگم! مائیدا خر نیستش، حالا چون نداشته که تو بو ببری که از سیرتا پیاز بللی تللی‌هات خبر داره خیال ورت نداره! مادر بزرگ بی‌آنکه کلمه دیگری بگوید، خشمگین از کلبه بیرون رفت.

در مسابقه بزرگ سال ۱۸۳۰ که در چارلستون برپا آمد، اربابی همه سر دست  
 نشاندند، نتیجه همگس جوانیست خرج خروشه را بسمت کنند که چرا وقتی خود به  
 دنیا می‌آید، حاضر نبود. وقتی بازگشت و فهمید که صاحب زمین سرشده است و  
 مایبدا نام برادرش انقورد را روی او گذاشته بود از خادای پادشاهان کرد و می‌شکست  
 و همانقدر هم از خوش بیاری خودش سر دست بود. «ارباب بیشتر از هزار دلار برد، هم  
 پنجاه دلار تو مسابقه‌های کوچک و جیب برد! حان خالی که سینه‌های خفتور هم  
 آن ناسباها و هم سفیدا هوار میکشیدن، من رودست اون خرج خروشه تمام!»  
 بری مایبدا عصب خورد که در چارلستون اربابان نشاندند که بر ریختند اندوه چارلسون،  
 رئیس جمهوری، هم تو همین سطله، بیسگی به اندازه اون خانق حنک خروشه  
 سب! ناسباها همی ننگره و سبندای شد که در دعوت می‌کنه و خروشه‌سونه سال  
 امانت نشی من تو شمون لاج سغه به حنک میندازه و نسونشون مینده! اربابی  
 می‌نست که چکسون باغری کی پیش بناه نماز می‌کنه و مسروب مسجود می‌کنه وقتی  
 اسبای شهرش ناسکه مجلل رئیس جمهوری او شکست، اون تو سینه و چمدون  
 مشروقه مثل سینه! ارباب می‌نست سفدای جنوب اینه دوستش دارد که نسون  
 می‌خواند همینجور رئیس جمهور نمونه با باز نشسته شده! «این حرفها با سرتی تو مایبدا  
 نمی‌گاس!»

اما خرج خروشه در چارلسون بصری شده بود که هم مایبدا را نکان داد و هم  
 بده افراد راست کرده‌ها را خود او هم عذفا نکان خورده بود. «آه! نمی‌شنی  
 یه عالمه ناسباها دیده که برنجیر شده بود نسون، سفون نسون مسر از نه شوره‌تر  
 بود.»

مالیرتی خانه برسد، «وای خدا! مال نجا بودن؟»

«عضاسونو و نازوشنای سندی و جنوبی فروخته بودن، اما مسروبون بدل  
 و برحشا بودن، من شد انجور ناسده، از چند نفر از ناسباها این جا برون سینه  
 نه چند هزارتا از ناسباها رو نماز راه از سون جنگلاتی آلا ناسا و می‌سی‌سی‌تی و  
 لوئیزیانا و آرکانزاس و تگزاس می‌گیرن و به مزرعه‌های درندشت نینه جنوب  
 سرفسن، می‌کن سکه مثل سابق دلای کرده رو اسمسون برده نمرفوشن، حالا  
 سر نای شده‌ای درست شدن که تو خنلانی بزرگ واسه خودتون دفتر دارن! مکن  
 کسبای بخارگندام هستن که همی نیرن چیز ناسباهای زنجیر شده و سرجیبا نه  
 به سواورلمان میرن! می‌کن.»

«بیر صدانوا! لزی بود که ازجا برحاسه بود، «بیر صدانوا! لزی آورده»

کنان و مثل برق به لبه‌اش رفت.

وقتی بیهوش نازاچی رفتند، جورج از مایبدا پرسید: «چدی شده بودن؟»  
 مایبدا با صدای خشکی گفت: «مکن نمیدونی؟ بابا و مامان این آخرین باره»

دیدشون تو ویرجینیا بودن. تو با این حرفات بنددلشو پاره کردی!»

جرج خروسه ناراحت شد. ماتیلدا از صورت جرج دریافت که این حرفها را نفهمیده زده است، اما با اینهمه دست بردار نبود. ماتیلدا دیگر یقین پیدا کرده بود که جرج با تمام دنیا پرستی اش، اصلا به خیلی چیزها حساسیت ندارد. «تو خودتم مٹ من میدونی که مامانتم فروخته بودنش! همونطور که منم فروخته بودن! هرکی فروخته باشنش هیشوخت فراموش نمیکنه! دیگه دنیاش عوض میشه!» نگاه معنی داری به جرج انداخت. «تو، هیشوخت تورو فروختن. واسه همینه که نمیتونی بفهمی که به هیچ اربابی هیشوخت همیشه اعتماد کرد - حتی به همین ارباب تو!»

جرج با کج خلقی گفت، «حالا خوشت میاد حالمو بگیری ها!»

«تو ازم پرسیدی که مادر بزرگ کیزی چشه، منم بت گفتم. دیگم حرفشو نمیزنم!» ماتیلدا بموقع بر خود غلبه کرد. نمیخواست میان او و شوهرش کدورتی بروز کند. پس از لحظه ای سکوت، هرطور بود لبخندی بر لب آورد. «جرج، میدونم مادر بزرگ کیزی از چی خلقش باز میشه! برو صداش کن بیاد اینجا و گوش کنه که تو چطور از بابا بزرگ افریقاییت، همونجور که با ویرجیل حرف زدی، با این بچه حرف میزنی.»

جرج هم همین کار را کرد.

## فصل ۹۶

دمدمه های صبح بود. جرج در درگاه ایستاده بود و کمی تلوتلو می خورد و به ماتیلدا که منتظرش نشسته بود، لبخند می زد. کلاه سیاهش کج شده بود. با لحنی شل و ول گفت، «روبا هه افتاده بود میون مرغا. من و عمو مینگو تموم شب سعی می کردیم بگیریمش.»

ماتیلدا دستش را بالا آورد و شوهرش را ساکت کرد و به سردی گفت، «آره، کمونم همون روبا هه م بت مشروب داده و گلاب روت پاشیده که دارم بوشو میشنم -» دهان جرج خروسه باز شد که چیزی بگوید. «نه جرج، تو گوش کن! خوب گوشاتو واکن. تا وختی که من زنتم و مادر بچه هاتم، هر وخت که بری همینجا نشسته م و وختی ام که برگردی، جام همینجاس، چون تو داری بیشتر به خودت بد می کنی تا به ماها. تمومش تو انجیل نوشته. «هرچه بکاری همان می دروی» - آگه یکی بکاری دوتا دروی کنی! و فصل هفتم متی میگه، «با هرچه کار دیگران را بسنجی، کار تو

با همان سنجیده خواهد شد!»

جرج وانمود کرد که آنقدر خشمگین است که نمی‌تواند حرفی بزند، اما از طرفی هم واقعاً نمی‌دانست چه بگوید. رویش را برگرداند و تلوتلو خوران و گیج از در بیرون رفت و جاده را پیش گرفت و رفت تا پیش خروسها بخواهد.

اما فردای آن روز در حالی که کلاهی در دستش بود بازگشت و جز چند شب، بقیه شبهای آن پاییز و زمستان را مثل شوهری وظیفه شناس با خانواده‌اش گذراند. آن چند شب هم وقتی بود که با ارباب به سفری کوتاه رفته بود. هنگامی که درد زایمان ماتیلدا، صبح روزی از روزهای ژانویه ۱۸۳۱ تند شد، با اینکه در گرما گرم فصل جنگ خروس بود، ارباب را راضی کرد که بگذارد او در خانه بماند و عمو مینگورا — با اینکه بیمار بود — برای آن روز با خود به مسابقه برود.

مشوش و ناراحت در کنار در کلبه قدم می‌زد و اخم کرده بود و نمی‌توانست یکجا بند شود و به ناله‌ها و فریادهای پردرد ماتیلدا گوش می‌داد. آنگاه، صداهای دیگری شنید، و نوک پا نوک پا نزدیک شد و صدای مادرش را شنید که می‌گفت، «عزیزم، دستم بگیر، محکمتر! ... یه نفس دیگه ... نفس عمیق! ... آره همینجور! ... نفستو نیگردار! ... نیگردار!» آنگاه خواهرسارا دستور داد، «خودتو بده پایین، شنیدی چی گفتم! ... حالا زور بزنی! ... زور بزنی!» و اندکی بعد: «داره میاد... آره، خدایا —»

وقتی صدای ضربه کف دست را شنید و پس از آن صدای ونگ تیز بچه به گوشش رسید، چند قدمی به عقب برداشت. از آنچه شنیده بود گیج شده بود. دیری نگذشت که سرو کله مادر بزرگ کیزی که صورتش را لبخندی چین انداخته بود نمایان شد. «خب، مثل اینکه شماها فقط پسر میارین!»

جرج از جا پرید و آنقدر بلند هوار کشید که مالیزی خانم از در پشتی خانه بزرگ بیرون آمد. جرج به سوی او دوید و او را بغل گرفت و از جا کند؛ دور خودش می‌چرخاند و فریاد می‌کشد، «روی این یکی اسم خودمو میذارم!» شب بعد، سومین بار همه را جمع کرد و همه گوش کردند و او خطاب به تازه‌ترین عضو خانواده‌اش ماجرای جد افریقاییشان را که می‌گفت نامش کونتا کینته است، تعریف کرد.

تابستان آن سال از نیمه گذشته بود. زمینداران کازول که در تالار دادگاه بخش جلسه‌ای عادی تشکیل داده بودند، در پایان جلسه از هم جدا شدند و هر یک به سمت خانه‌هایشان رفتند. اربابی خودش گاری را می‌راند. جرج خروسه پشت گاری نشسته بود و با چاقویش داشت دل و روده ماهی خارداری را که ارباب از دستفروشی خریده بود، بیرون می‌کشید و پاکش می‌کرد که ناگهان گاری ایستاد. جرج با چشمان باز راست نشست و اربابی را دید که هنوز گاری نایستاده، پایین

بیرید و مثل بسیاری دیگر از اربابها شتابان بسوی مردی دوید که از اسب دهان لفت کرده‌اش پیاده شده بود. مرد خطاب بد جمعینی که دورش جمع می‌شدند، وحشیانه فریاد می‌کشید و چیزهایی می‌لغت. بعضی از کلماتی که می‌لغت، به گوش جرج و سیاهان دیگر که نفس زنان گوش نیز کرده بودند، رسید؛ «نمیدونم چندتا خونواده تماسون مردهن...» «زنها و بچه‌ها...» «تو سخت‌خواباشون خوابیده بودن که تا کاسباهای آدمکش ریختن...» «تیر، شمشیر، چماق...» «ید آنتیستس تا کاسبا به اسم نات فرتر...» سیاهان دیگر هم مثل او، با دیدن سفیدها که فحش می‌دادند و چهره‌شان از خشم برافروخته شده بود، وحشت زده با خود فکر می‌کردند که این بار چه به سرشان خواهد آمد. جرج به یاد آورد که تا چند ماه پیش از کشف شورش جارلسون، سفیدها چه محیط پروحنتی برای سیاهان ایجاد کرده بودند، و حال آنکه آن شورش اصلا سرنگرفته بود و به هیچکدام از سفیدها آسیبی نرسیده بود. پس این بار چه خواهد شد. ارباب با چنان دریده به کاری بازگشت. چهره‌اش از غضب مثل سنگ شده بود. بی‌آنکه نگاهی بد غضب بیندازد، با سرعنی دیوانه‌وارگاری را به سوی خانه راند. جرج خروسه با هر دو دست لبه‌گازی را گرفته بود که برت نشود.

وقتی به‌خانه برگشت بسیار خسته و بسیار بی‌حالی با جسنی از گازی پیاده شد و جرج «مانظور خیره به‌ماهی که تمیزش کرده بود، نگاه می‌کرد. لحظاتی بعد، مالیزی‌خانه از در آسبزخانه بیرون دوید و همانطور که طول حیات پستی را می‌پسود تا به راسته برده‌ها برود، با دست به‌سر دستمال بسته‌اش می‌زد. آنگاه ارباب دوباره ظاهر شد. این بار ننگش را به دست داشت. با صدایی خشن بد جرج گفت: «برو تو کلبه‌ت!»

ارباب‌لی سپر به‌همه آدمنهای راسته برده‌ها دستور داد که از دلیده‌ها، ستان بیرون نیانند و با صدایی چون بچ، آنچه را جرج خروسه بیلا تشبیه بود، به آنها گفت. جرج که می‌دانست در میان آنها تنها اوست که مملکت بتواند چشم ارباب را فروسناند، ترسان و لرزان گفت: «خواهش می‌کنم، ارباب...» لوله ننگ را نکانی سریع منبجه اوست.

«یالده! هر چی نوکلبه‌ت داری بریز بیرون! با غمه شما تا کاسپاهام، یالده!» یک ساعت تمام، بردگان اموان ناچیز خود را دستان دستان بیرون می‌آوردند و زیر چشمهای جستجوگر ارباب رویهم می‌انباشتند. ارباب تهدیدشان می‌کرد که اگر اسلحه‌ای یا چیز سوزن‌برانگیزی پیدا کند، چنین و چنان خواهد کرد. سیاهان هر تکه لباسشان را نکان دادند، هر جعبه‌ای را باز کردند، و تک‌تک تشکهای پوست ذرتی حده را شکافتند. هنوز مثل آن بود که خشم ارباب یایانی ندارد.

با حکمه‌اش جعبه داروهای علفی خواهرسارا را خرد کرد و ریشه‌های خشک شده و گیاهان دگرش را به اطراف پراکند و سرش داد کشید، «این مادو جنبلای لعنی رو بداز دور!» جلو دلیده‌های دیگر اموانی را که سیاهان چون گنجینه‌ای



حفظ کرده بودند. دور انداخت و با مشت و تگد خورد کرد. چهار زن می‌گرسنند و  
عمومی پیرگویی فاج شده بود. بچه‌ها از ترس گریه کنان دامن ماتیلدا را گرفته  
بودند. وقتی ارباب با دداق تفنگ، قاب روی ساعت کرابه‌های ماتیلدا را درهم  
سکست، ماتیلدا فریادی دردآلود کشید و جرج خروسه هم خودش بدجوش آمد.  
«اگه یه دونه سیخ نزن تو این ساعت می‌دیدم یکی از نا ناسیباها می‌سردن!»

ارباب راسته برده‌ها را آشفته و درهم ریخته گذاشت و تفنگ بدست پست  
گاری نشست و جرج گاری را به سوی محوطه خروس جنگی‌ها برد.

عمو مینکو وقتی ارباب را با تفنگش دید و نعره‌اش را شنید نه بد او و جرج  
دستور می‌داد همه امواتان را از لاله‌هایسان بیرون بیاورند، وحشزده، این کلمات  
از دهانش خارج شد، «من نه شاری نگرده»، ارباب - «

ارباب‌نی دوباره نعره زد نه. «اعتماد کردن به نا ناسیباها باعث شده چند نا  
خونواده همه‌تون بمرن!» ارباب تیر بزرگ، تیر کوچک، گوه دهن باریک، یک قاب  
فلری، و چاقوی جیبی مرده‌نمان را گرفت و درگاری گذاشت، و سر جرج خروسه و عمو  
مینکو نه ایستاده بودند و بد او نگاه می‌کردند، فریاد کشید نه، «اگه خیال به‌سر  
شما نا ناسیباها زد نه حمله کنیم، از حالا بتون بگم نه من با همین تفنگ می‌خوابم!»  
و شلاق بر من امیش کشید و در ابیری از گردوغبار جاده از دیده پنهان شد.

## فصل ۹۷

«شنیده‌م حالا چهارتا سیر ردیف کردی!»

ارباب داشت در محوطه تعلیم خروسهای جنگی از اسب پیاده می‌شد. یک سال  
تمام طویل کشیده بود تا وحشت و خشم شبدهای جنوب از جمنده اربابی - شاملا  
فرو بنشیند. با اینکه ارباب یکی دو ماه پس از شورش دوباره جرج خروسه را با خود  
به‌مسافه می‌برد، رفتارش سرد بود و یک سال دیگر کشید تا دوباره نرم شد. اما  
به‌دلایلی که هیچکدامشان نمی‌دانستند، مثل این بود که از آن پس روابطشان از  
همیشه نزدیکتر شده است. هر دو امیدوار بودند که دیگر سیاهان شورش نکنند، اما  
هیچکدامشان از این بابت حرفی نمی‌زدند.

«بله ارباب، امروز بیش از سحر، صاحب به سیر خیکی شدم.» جرج داشت  
دو، ده سفیده تخم مرغهای جنگی را با یک قوطی آجیو و جو لوبیده، آرد گندم و چند  
نوع غنک لوبیده هم می‌زد تا نان مخصوصی برای خروسهای جنگی درست کنند. این

معجون «سری» را همان روز صبح در حالی که دندان قروچه می کرد، از عمو مینگوی بیمار یاد گرفته بود. ارباب دستور داده بود عمو مینگو، تا وقتی حمله های ناگهانی سرفه اش که روز بروز شدیدتر می شد تسکین نیافته، در کلبه اش استراحت کند. در عین حال جرج خروسه به تنهایی داشت بیست و چند تا از بهترین خروس جنگیها را تعلیم می داد. آنها را از میان هفتادوشش خروس تازه بالغ که تازه از محوطه درختها آورده بودند، جدا کرده بود و بقیه را بیرحمانه کنار گذاشته بود.

فقط نه هفته مانده بود که او و ارباب لی به نیواورلئان بروند. ارباب پس از سالها پیروزی در مسابقه های محلی و پیروزیهایی نه چندان کم در مسابقه های ایالتی، جرأت پیدا کرده بود که یک ده تایی از بهترین پرنده هایش را در مسابقه بزرگ و مشهور نیواورلئان وارد میدان کند. اگر خروسهای لی می توانستند فقط در نیمی از نبردهایشان با خروسهایی که در آنجا جمع شده و در سطح قهرمانی بودند، پیروز شوند، همین کافی بود که نه تنها ثروتی به چنگ آورد، بلکه یکشبه در میان همه خروسبازان سراسر جنوب سرشناس شود. حتی تصور چنان روزی هم آنقدر هیجان انگیز بود که جرج خروسه تقریباً نمی توانست به چیز دیگری فکر کند.

ارباب لی افسار اسب را به دست گرفته و به دور دیف پرچین فلزی بست. بعد بسوی جرج رفت و نوک چکمه اش را به یک مشت چمن سایید و گفت، «خیلی مسخره س، چهارتا پسر داری و اسم منور و هیچکدومشون نداشتی.»

جرج خروسه، انگشت به دهان ماند و حظ کرد - و دستپاچه شد. بالحنی عاجزانه گفت، «ارباب، حق با شماست. اسم این بچه رو میذارم - تام! آره ارباب، تام!»

از قیافه ارباب معلوم بود که خوشحال شده است. سپس به کلبه کوچک زیر درخت نگاهی انداخت و صورتش جدی شد. «پیرمرد چطوره؟»

«راسشو بخواین ارباب، دیشب نصفه های شب، حمله سرفه بدجوری گرفته بودش. هنوز عمو پمپی نیومده بود دنبال من که منو ببره بالا سر تیلدا که داشت می زایید. اما امروز صبح که به چیزی براش پختم، همه شو خورد و قسم خورد که حالش خوبه. وختی بش گفتم که باید تو رختخواب بمونه تا شما بش بگین که میتونه بلن شه، اوقاتش تلخ شد.»

ارباب گفت، «خب، بذار این لاشخور پیر به روز دیگه م تو رختخواب بمونه. شاید بهتر باشه دکتر بالا سرش بیارم. این سرفه هاش که میاد و میره، خیلی طول کشیده؛ خوب نیست!»

«نه ارباب. اما ارباب، میدونین که به د کتر و اینجور چیزا عقیده نداره -»

«نداره که نداره! حالا ببینیم بقیه هفته وضعش چطو میشه -»

ارباب لی یک ساعتی به خروسهای جنگی و خروسهای جوان در خروسدانیها

سرکشی کرد و آخر سر به خروسه‌های باشکوهی که جرج داشت تمرینشان می‌داد، رسید. ارباب‌لی از آنچه می‌دید راضی بود. آنگاه مدتی درباره سفری که در پیش بود، صحبت کرد. می‌گفت تقریباً شش هفته طول می‌کشد تا با گاری تازه‌ای که سفارش داده بود در گریزبورو برایش بسازند، به نیواورلئان برسند. گاری سنگینی بود و پشت آن بزرگتر و جادارتر بود و دوازده قفس خروس در آن نصب کرده بودند که قابل جدا کردن بود و نمی‌توانستند در آن گذاشته بودند که در ضمن سفر بتوانند خروسها را در آنجا تمرین بدهند. مطابق سفارش ارباب رف و جنکک و تغارهای مخصوصی هم گذاشته بودند تا همه چیزهایی را که برای سفر طولانی لازم داشتند با خود ببرند. قرار بود تا ده روز دیگر آماده شود.

وقتی ارباب‌لی رفت، جرج خروسه غرق نارهایی که برای آن روز مانده بود شد. تا آنجا که ممکن بود از خروسها کار می‌کشید. ارباب به او اخبار داده بود که به قضاوت خودش هر خروسی را که اندک ضعف و نفسی داشت کنار بگذارد، چون فقط خروسهایی که از هر جهت عالی بودند، می‌توانستند در مسابقه نیواورلئان امید پیروزی داشته باشند. جرج همچنانکه با خروسها کار می‌کرد، به فکر موسیقی‌ای بود که به او گفته بودند در نیواورلئان خواهد شنید. صدای سازهای بادی برنجی و نوازندگانی که در خیابانها راه می‌رفتند و می‌نواختند. ملوان سیاهپوستی که در چارلستون دیده بود، این را هم گفته بود که اوایل بعد از ظهر هر یکشنبه هزاران نفر در میدان عمومی بزرگی به نام «میدان کنگو» جمع می‌شوند تا رقص صدها برده را که رقصهای افریقایی - رقص سرزینهای گوناگون و اقوام مختلف - می‌رقصیدند تماشا کنند. و همان ملوان قسم می‌خورد که بارانداز نیواورلئان از همه باراندازهایی که در تمام عمرش دیده است، بزرگتر است. و زنهای ملوان می‌گفت عده بیشماری از آن زنهای از همه رنگ و همه جور، که آنها را «تربول»، «او کتورون»، «لوادرون» می‌نامند، آنجا پیدا می‌شوند که همه دلربا و جذابند و هم «میسنگن». جرج برای رسیدن به آنجا بی‌طاف شده بود.

اواخر بعد از ظهر آن روز، جرج به کلبه درهم ریخته عمو میتگو که بوی نا گرفته بود رفت و در زد. چند بار خواسته بود این کار را بکند و هر بار ناری فوری مانع او شده بود.

جرج پرسید، «حالتون چگونه؟ ناری دارین؟ چیزی می‌خواین؟» اما لازم نبود منتظر جواب بماند.

ضعف و رنگپریدگی پیرمرد تکان دهنده بود، اما مثل همیشه از اینکه مجبورش کرده بودند پیکار بماند، خلتش تنگ بود.

«برو از اینجا بیرون! برو از ارباب پیرس حال من چگونه! اون بهتر میدونه!» معلوم بود که میتگو می‌خواهد تنها بماند. این بود که جرج از کلبه بیرون رفت. با

خود فکر می کرد که مینگو مثل خروسهای پیر و از کار افتاده شده است، که بدنشان هم مثل پوست و پرشان سفت می شود - جنگجویان کله شق پیری که در جنگهای بسیاری شرکت کرده بودند، اما سنشان که بالا می رفت، بیشتر از هر چیز غریزه برایشان می ماند.

وقتی به آخرین خروس تمرین قوت بال داد و به لانه اش انداخت، اندکی از تاریکی غروب گذشته بود. سرانجام مجال یافت که دست کم دیدار کوتاهی از خانه اش بکند. وقتی به کلبه اش رسید، دید که کیزی به دیدن ماتیلدا آمده است و خوشحال شد و لبخند زنان از گفتگوی صبح آن روز با ارباب درباره اینکه نام نوزاد را نام بگذارند، حرف زد. وقتی حرفش تمام شد، با کمال تعجب دید که آن دوزن به اندازه او از این بابت خوشحال نیستند.

نخست ماتیلدا به حرف آمد، سخنانش خشک و بی اعتنا بود، «خب، من که خیال می کنم تو این دنیا یه عالمه تام هست!»

قیافه مادرش چنان بود که گفتی یک قالب صابون جویده باشد. «من فکر می کنم من و ماتیلدا نظرمون یکیه، و اون راجع به ارباب عزیزت مت تو فکر نمیکنه. اسم تام که عیبی نداره. فقط کاشکی اسم یه تام دیگه رو رو این بچه بیچاره میداشتیم -» کمی مکث کرد و بیدرنک افزود، «البته این فقط نظر منه - بچه من که نیستش، به منم دخلی نداره.»

ماتیلدا فوراً تند گفت، «خیلیم داره!» از آنسوی اتاق انجیل را برداشت. «پیش از اینکه بچه به دنیا بیاد، تو کتاب مقدس می گشتم بینم از اسمها چی میگه.» شتابان با انگشتانش کتاب را ورق زد و بخش، صفحه و آیه ای را که می خواست یافت و آنرا بلند خواند:

«به یاد های نیکان برکت داده می شود، اما نام شروران از میان خواهد رفت!»  
مادر بزرگ کیزی با بهت گفت، «پناه بر خدا!»

جرج خروسه که خشمگین شده بود، از جا برخاست. «خب پس! کدومتون میخواین برین به ارباب بگین که ما اسمشو تام نمیداریم؟» ایستاده به آنها خیره شده بود. از این که حتی وقتی به خانه اش می آمد، باز روی خوش نمی دید، حوصله اش سر رفته بود. از بس ماتیلدا با استناد به انجیل او را محکوم کرده بود دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود. در ذهنش چیزی را کاوید که زمانی شنیده بود، و به یادش آمد. «خب پس، همه تون صد اش کنین تام تعمید دهنده!» آنقدر صدایش بلند بود که سه پسر دیگرش از درگاه اتاق خواب سرک کشیدند، و نوزاد به گریه افتاد و در همان حال جرج خروسه با خشم بیرون رفت.

همان موقع، در اتاق نشیمن خانه بزرگ، ارباب لی قلمش را در دوات فرو کرد و جلد انجیلش را باز کرد و پشت آن با دقت زیر چهار سطر دیگری که نوشته بود

— تاریخ تولد جرج خروسه و سه پسر اولش — سطر دیگری نوشت: ۲۰ سپتامبر ۱۸۳۳ ... پسری برای ماتیلدا به دنیا آمد... به نام تام لی.»

جرج همانطور که غضبناک از جاده می‌گذشت، با خودش فکر می‌کرد که موضوع این نیست که حوصله ماتیلدا را ندارد. قبول داشت که بهترین و وفادارترین زنی است که در تمام عمرش دیده است. اما با خود فکر می‌کرد که زن خوب لازم نیست همیشه با تکیه بر زهد و تقوایش، تا شوهرش سر برگرداند، او را ملامت کند که چرا مثل بقیه انسانها رفتار می‌کند. هر مردی حق دارد که گاه و بیگاه از معاشرت زنانی که فقط از خنده و مشروب و شوخی و نیازهای جسمانی لذت می‌برند، برخوردار شود. با سفرهایی که در سالهای اخیر با ارباب لی کرده بود، می‌دانست که نظر ارباب هم همینست. پس از مسابقه‌هایی که در نزدیکی شهرهای نسبتاً بزرگ انجام می‌شد، همیشه یک روز بیشتر می‌ماندند و قاطرها را در اصطبل جا می‌دادند و به یکی از دستیاران محلی خروسبازان پول خوبی می‌دادند تا از خروسها در قفسشان نگهداری کند و آنگاه او و ارباب لی هر کدام به راه خودشان می‌رفتند. صبح روز بعد در اصطبل یکدیگر را می‌دیدند و خروس جنگیها را جمع و جور می‌کردند و سوارگاری می‌شدند و بسوی مزرعه راه می‌افتادند، هر دو گرفتار سرگیجه شب پیش بودند و هیچکدامشان کلمه‌ای نمی‌گفتند که نشان دهد می‌دانند که آن دیگری هم شب پیش سرگرم الواطی بوده است.

پنج روز طول کشید تا غضب جرج آنقدر فرو نشست که سرانجام به فکر بازگشت به خانه‌اش افتاد. خود را راضی کرد که آنها را ببخشد، و راه افتاد و از جاده گنشت و به راسته برده‌ها رسید و در کلبه را باز کرد.

ماتیلدا گفت، «خدای بزرگ، تویی جرج؟ بچه‌ها از دیدن باباجونشون خیلی خوشحال میشن. مخصوصاً این یکی — اون دفه که اینجا بودی، هنوز چشماشو باز نکرده بود!»

جرج چنان ناگهانی خشمگین شده بود که یک آن تصمیم گرفت دوباره از کلبه بیرون رود که چشمش به سه پسر دیگرش افتاد — پنجساله، سهساله، و دوساله — که به هم چسبیده بودند و تقریباً با ترس به او می‌نگریستند. هوس کرد که آنها را بغل بگیرد و به خود بفشارد. چند روز دیگر به نیواورلئان می‌رفت و دیگر آنها را سه ماه تمهه نمی‌دید، باید این بار سوقاتی حسابی‌ای برایشان بیاورد.

با بیملی پشت میز نشست و ماتیلدا غذا را روی میز چید و نشست تا برای برکت غذا دعا بخواند. بعد ایستاد و گفت، «ویرجیل، برو به مامان بزرگ بگو بیاد اینجا.»

جرج خروسه غذایی را که در دهان داشت، نجویده فرو داد. باز دیگر این دو زن چه نقشه‌ای برای آزار او کشیده بودند.

کیزی در زد و وارد شد و ماتیلدا را در آغوش کشید، سپس هرسه پسر را بوسید و نوازششان کرد و به زبان کودکانه احوالشان را پرسید و دست آخر نگاهی بدبسرش انداخت. «چطوری؟ خیلی وقته نمی‌بینمت!»

«خودتون چطورین، مامان؟» با اینکه درویش داغ شده بود، سعی کرد شوخی کوچکی بکند.

مادرش خود را روی صندلی جابجا کرد و بچه را که ماتیلدا به او داد گرفت و با لحنی معمولی گفت، «جرج، بچه‌ها ت میخوان ازت یه چیزی بپرسن. مگه نه، ویرجیل؟»  
جرج خروسه پسر بزرگترش را دند که خود را گامی عقب می کشد. به کفن چه چیزی وادارش کرده بودند؟

سرانجام با صدای تیزش گفت، «بابا، باید از پدر مادر بزرگمون واسه مومن تعریف کنی. باشه؟»  
ماتیلدا نگاهش را به او انداخت.

کیزی آرام گفت، «جرج، تو آدم خوبی هستی. همیشه نذار کسی غیر از این بهت بگه! همیشه خیال نکن ما دوست نداریم. من نه میگم تو بعضی وقتا خودت نمیدونی کی هستی، یا اینکه ما کی هستیم. ما خون تویم، درست مثل پدر مادر بزرگ این بچه‌ها.» ماتیلدا گفت، «تو کتاب مقدس اینو نوشتن.» نگاهش به نگاه نگران جرج افتاد و افزود، «هرچی بو انجیل نوشتن، تند نیستن. از عشق خیلی چیزا تو کتاب مقدس نوشتن.»

جرج خروسه که غرق احساسات شده بود، صندلیش را بدبخاری نزدیک کرد. هرسه پسر جلو او روی زمین نشستند و چشمانشان از انتظار برق می‌زد، و کیزی نوزاد را هم به دست جرج داد. خودش را جابجا کرد و صدایش را صاف کرد و بدتعریف داستان پدر مادر بزرگشان، آنطور که مادر بزرگشان تعریف کرده بود، برداخت.

ویرجیل نگذاشت او حرفش را شروع کند و گفت، «بابا، منم این قصه رو میدونم!»  
و رو به برادران کوچکترش شکلکی درآورد و شروع به کفن داستان کرد. و کلمات افریقایی را هم گفت.

ماتیلدا خنده کنان گفت، «سه‌دقه ده قصه رو از تو شنیده، و مامان بزرگم تا این قصه رو نگه همیشه از اینجا نمیره!» جرج با خودش گفت، مدتها بود که صدای خنده زنش را نشنیده بود.

ویرجیل سعی کرد یکبار دیگر توجه همه را به خود جلب کند و همانطور که سر جایش بالا و پایین می‌پرید گفت، «مامان بزرگ میگه افریقاییه باعث میشه د ما بدونیم کی هستیم!»

کیزی که شادی از چهره‌اش می‌بارید، گفت، «آره همین تارم کرده!»  
مدتها بود که جرج خروسه تا این اندازه حس نکرده بود که کلبه‌اش واقعاً

## فصل ۹۸

چهار هفته گذشت. گاری نو آماده شده بود و باید می رفتند تا در «گرینزبورو» تحویلش بگیرند. وقتی داشتند می رفتند جرج با خود فکر کرد که ارباب چه کار بجایی کرده که داده آنرا بسازند، زیرا نمی بایست در این کالسکه قراضه پرسروصدا به نیواورلئان بروند، بلکه می بایست با بهترین گاری ای که با پول می شد خرید سفر کنند - گاری ای که برازنده یک خروسباز بزرگ و دستیارش باشد. بدهمان دلیل پیش از آنکه گرینزبورو را ترک کنند، باید یک دلارونیم از ارباب قرض کند تا کلاه لبه دار سیاه تازه ای بخرد که به شال سبز تازه ای که ماتیلهدا داشت می بافت و تقریباً تمام شده بود، بیاید. بعلاوه می بایست از ماتیلهدا بخواهد که هر دو دست کت و شلوار سبز و زردش، بهترین بند شلوار پهن و سرخش، و تعداد زیادی پیراهن، زیرشلواری، جوراب، و دستمال برایش بگذارد؛ چون می دانست که وقتی پس از جنگ خروس، او و ارباب هر دو به شهر می روند، باید آراسته باشد.

چند لحظه پس از آنکه به کارگاه گاری ساز رسیدند، جرج همانطور که بیرون ایستاده بود، سروصدای دعوای بلندی را از پشت در شنید. آنقدر ارباب را خوب می شناخت که به این نوع دعوای عادت کرده بود، این بود که اهمیتی نداد و گوش نکرد که چه می گویند، فکرش متوجه کارهایی بود که پیش از رفتن باید در خانه بکند. می دانست که سخت ترین وظیفه اش کنار گذاشتن هفت تا از نوزده خروس عالی ای است که آنها را تا سرحد مرگ تمرین داده بود. درگاری فقط برای دوازده پرنده جا بود، و بر دستچین کردن پرنده هایی که می خواستند با خود ببرند، نه تنها به قضاوت او و ارباب بستگی داشت بلکه نظر عمومینگو هم که دوباره از رختخواب برخاسته بود و زبانش به اندازه همیشه تند و تلخ بود، شرط بود.

از داخل کارگاه صدای ارباب لی بلند شده و به فریاد رسیده بود: تأخیر بیمورد در تمام کردن کارگاری به او زیان پولی زده بود، و می گفت که این پول را باید از قیمت گاری کم کرد. سازنده گاری هم فریاد می زد که او هم تا آنجا که توانسته در ساختن گاری شتاب کرده، و در واقع قیمت باید بالاتر از آنچه قرار بود باشد، زیرا قیمت جنسها بالا رفته بود، و تازه کارگران سیاه آزاد او هم اضافه حقوق ظالمانه ای مطالبه می کردند. جرج خروسه حالا دیگر به حرفها گوش می داد و فهمید که ارباب در واقع

آنقدرها که وانمود می کند خشمگین نیست و فقط می خواهد ببیند آیا می تواند دست کم چند دلاری از قیمت گاری بکاهد یا نه.

پس از جندی ظاهراً توافقی در داخل کارگاه حاصل شد، چون مجادله پایان یافت، و چیزی نگذشت که ارباب لی و گاری ساز بیرون آمدند. هنوز صورتشان برافروخته بود، اما حالا دوستانه با هم حرف می زدند. فروشنده روبه پشت مغازه اش فریاد کشید و چند دقیقه بعد، سروکله چند سیاهپوست پیدا شد که تقریباً دولا شده بودند و گاری سفارشی را پشت سرشان می کشیدند. چشمان جرج از دیدن مهارتی که در ساختن گاری بکار رفته بود و از آنهمه زیبایی اش گشاد شد. می توانست استحکام چارچوب و بدنه گاری را که از چوب بلوط بود، حس کند. در بخش میانی کف دراز و مجلل آن، سر چهار قفس قابل جدا کردن خروسها پیدا بود. چرخهای آهنی و محور آنها بسیار خوب تنظیم شده و روغن خورده بودند، چون با اینکه معلوم بود که گاری چه وزن زیادی دارد جرج اصلاً صدای غیژغیژ یا حتی صدای اصطکاکی نمی شنید. هیچوقت هم ندیده بود ارباب دهانش را چنین به خنده باز کند.

استاد گاری ساز می گفت، «یکی از بهترین گاریهایی است که تا حالا از کار درآوردیم! اتقد عالیه که آدم دلش نیاد راش ببره.» ارباب لی در ادامه حرف او گفت، «اما باید راه درازی بره!» گاری ساز سرش را تکان داد. «نیواورلثان تا اونجا شیش هفته راست. کی باهاتون میاد؟»

ارباب لی رویش را برگرداند و به جرج خروسه که روی صندلی جلو گاری کهنه نشسته بود اشاره کرد. «اون کا کاسیام با دوازده تا خروس!»

جرج خروسه که دستور ارباب را پیش بینی می کرد، پایین پرید و رفت یک جفت قاطر را که کرایه کرده بودند تا جلو گاری تازه با خود آورد. یکی از آن چهارسیاه به او کمک کرد که قاطرها را به گاری ببندد. او هم به آنها پیوست، اما هیچکدام اعتنایی به جرج نمی کردند، همانطور که جرج هم به آنها اعتنا نمی کرد، چون به هر حال از سیاهان آزاد بودند؛ همان کسانی که ارباب لی غالباً می گفت تحمل دیدنشان را ندارد. ارباب که چشمهایش برق می زد و نیشش باز بود، چند بار دور گاری راه رفت و با گاری ساز دست داد و از او تشکر کرد و با غرور بالا رفت و روی صندلی گاری نو نشست. گاری ساز درحالی که با تحسین به کار خود می نگریست و سر تکان می داد، برای ارباب آرزوی شانس کرد، و ارباب لی گاری را براه انداخت و جلو افتاد و از معوطه خارج شد و پشت سرش جرج خروسه گاری کهنه را می راند.

در راه طولانی بازگشت، کلاه نو و یک جفت مچ پیچ نمدی خاکستری اعلایی را که یک دلار برایش آب خورده بود در کنارش، روی صندلی گاریچی گذاشته بود. در ذهن خود کارهای دشواری را که می بایست پیش از حرکت به نیواورلثان انجام دهد، یکی یکی تا آخر مرور کرد. بعد با خود فکر کرد که چه کارها باید بکند تا



مطمئن شود که در غیاب آنها کارها آرام و بی دردسر پیش خواهد رفت. با اینکه می دانست غیبت او از خانه اش چقدر کارها را دشوار می کند، مطمئن بود که ماتیلدا و کیزی به یک اندازه بار مسؤولیتها را بدوش خواهند گرفت، و با اینکه عمومینگو دیگر به اندازه پیشترها زبروزرنگ نبود و سال به سال فراموشکارتر می شد، جرج مطمئن بود که تا بازگشت او پیرمرد خواهد توانست به اندازه کافی مراقب مرغ و خروسها باشد. اما می دانست که دیر یا زود برای کارهایی که عمومینگو دیگر از عهده اش بر نمی آمد، نیاز به کمک بیشتری خواهد داشت.

می بایست راهی برای مقابله با همسر و مادرش که هرچه می کرد نمی فهمیدند چه فرصت گرانبهایی می تواند نصیب ویرجیل شود، پیدا کند. بویژه اینکه ویرجیل تقریباً شش ساله شده بود و بزودی می بایست کار در مزرعه را شروع کند. با خود فکر می کرد که در غیبت او ممکنست ویرجیل در مراقبت از خروسهای جنگی به عمومینگو کمک کند— و سپس وقتی بازگشتند، همانجا بماند— اما هنوز موضوع را با ماتیلدا در میان نگذاشته بود که زنش از کوره دررفت و گفت، «خوب ارباب یکی رو بخره که بش کمک کنه!» و کیزی برافروخته گفته بود، «اون مرغ و خروسا به اندازه کافی از این خونواده دزدیدن!» از آنجا که نمی خواست بیشتر با آنها در بیفتد، دیگر بر این موضوع پافشاری نکرده بود، اما مسلماً تصمیم هم نداشت که ارباب یک آدم غریبه را بخرد که مزاحم قلمرو اختصاصی او و عمومینگو شود.

حتی اگر ارباب هم صلاح نمی دید که یک خارجی را وارد منطقه مرغها کند، جرج مطمئن نبود که عمومینگو حاضر به پذیرفتن کمک ویرجیل شود، چون مثل این بود که از وقتی پیرمرد متوجه شده بود که روابط دستیار او با ارباب، از روابطی که او در زمان خودش داشته نزدیکتر شده است، روز بروز دل چرکینتر می شد. همین تازگی، اوقات تلخی خود را از اینکه به او اجازه نداده اند با آنها به نیواورلئان برود نشان داده و با لحن تندی گفته بود، «تو و ارباب خیال میکنین وختی اینجا نیستین من بتونم به مرغ و خروسا غذا بدم؟» جرج آرزو می کرد که کاش عمومینگو می توانست بفهمد که او در تصمیمهای ارباب هیچ مداخله ای ندارد. از طرفی جرج فکر می کرد که چرا پیرمرد واقعیت را نمی پذیرد که با هفتاد و اندی سال سن وضعیتش طوری نیست که بتواند از اینجا تا آنجا، یا از آنجا تا اینجا شش هفته تمام در سفر باشد. جرج آرزو می کرد که کاش می توانست راهی بیابد و عمومینگو را از این تلخکامی در بیاورد، یا اینکه دست کم عمومینگو دیگر تقصیر هر چیزی را به گردن او نیندازد.

سرانجام دوگاری از جاده بزرگ وارد جاده کوچک مزرعه شدند. هنوز تقریباً به نیمه راه خانه بزرگ رسیده بودند که با کمال تعجب خانم لی را دید که وارد هشتی جلو خانه شده و دارد از پله ها پایین می آید. لحظه ای بعد، مالیزی خانم از در پشتی بیرون آمد. آنگاه ماتیلدا و پسرانش و مادرش کیزی، و خواهر سارا و عمومینی